

داستانک جادوگر دغل باز

داستانک جادوگر دغل باز به قلم محمد مهدی راموز



طراح: Raha

نویسنده: محمد مهدی راموز (lord)



کاری از مجموعه پاتوق رمان

داستانک جادوگر دغل باز

شناسنامه اثر:

ناظر:

هلیا فکوری

ویراستار:

هلیا فکوری

منتقد:

ستایش قاسمزاده

طراح جلد:

رها

کیبست:

ماه یانو

مشخصات اثر:

نام اثر:

جادوگر دغل باز

نویسنده:

محمد مهدی راموز

ژانر:

طنز ، اجتماعی

تعداد صفحه:

(5)

مؤسسين مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ)

خلاصه:

از همان ابتدا مشکلات خانوادگی کلافه‌امان کرده بود و هرکس هم که می‌رسید نظری می‌داد. همیشه با خود فکر می‌کردم که آیا ممکن است که روزی دیگران از نقش مشاور کار کاشته بیرون بیایند و کمی سرشان را از زندگی‌امان بیرون بکشند؟ تا اینکه همسایه‌ی فضولمان عملیات انتحاری خود را شروع کرد و من در شگفت از این سطح از تاثیر گذاری وی.

مقدمه:

نوع بینش مهم است!

زندگی پر از زیبایی‌ها و اتفاقات شگفت‌انگیز و شادی است که در پس دردها و رنج‌های زندگی‌ات نهفته است. اگر سیاهی نبود سفیدی معنایی نداشت و اگر تاریکی نبود روشنایی معنایی نداشت و در آخر اگر درد و رنج نبود زیبایی و شاد بودن معنایی نداشت و این زیبایی‌ها از نوع تفکر و بینش تو نشأت می‌گیرد که چگونه ببینی و چگونه بیانده‌ی. شاید امروز اتفاقات کلافه‌ات کند، شاید زخمی شود که جانت را در هم می‌شکند اما روزی می‌رسد که همین اتفاقاتی که بارها در گذشته کلافه و آشفته‌ات کرده بود بساط شادی و خنده‌ات را فراهم می‌کند.

زندگی زیباست!

پس بخند به روی دنیا تا که دیوانه‌ها به رویت بخندند.

همیشه در خانه‌امان جنگ بود و بحث‌های تکراری، هر کس هم که از راه می‌رسید نقش ناجی رویین تن را بازی می‌کرد و زبان به نظرات کمر شکن و گه‌ربار باز می‌گشود؛ مشکل را حل نمی‌کرد که بماند، حتی بعضی از اوقات باعث سوختن دهان بدون آش خورد میشد.

شرایط سختی بود و فشار وارده بر روح روان ما غیر قابل تحمل بود و از طرفی این مشاوران کار کشته کار را برایمان

سخت تر و زندگی امان را هم چون جهنم کرده بودند.

بنده‌ی همیشه مقصر هم گاهی با خود می‌گفتم و فکر می‌کردم که هدف از خلقت این موجودات عجیب‌الخلقه چیست؟ بعد خودم جواب خویش را می‌دادم و در دل حتی در آن شرایط سخت می‌خندیدم.

حتی بعضی مواقع به چیزی بسیار مضحک به نام خودکشی نیز فکر می‌کردم اما چه کنم که این دنیا به من نیاز دارد و نمی‌توانم خودخواه باشم و از طرفی زندگی ایمان که جهنم شد حداقل آخرت‌مان جهنم نشود!

یادم می‌آید یکی از همان روزها بود که زن همسایه فضول ما که مشغول شنیدن حرف‌ها و بحث‌های همیشگی ما و استراق سمع بود، موقعیت را غنیمت شمرد و با لبخندی ژکوند می‌آمد که نان را در تنور داغ بچسباند که شاید او هم بتواند حتی اگر برای یک لحظه هم که شده نقش مشاور کار کشته را بازی کند.

سوت داور با ورود وی به خانه به صدا در آمد و بازی می‌رفت که آغاز شود، از مقدمه چینی پس از قریب به یک ساعت فک زدن دست برداشته و از آش و کشک خود رونمایی کرد.

از همان ابتدا گفتم که این ماجرا و پیشنهاد بی‌نتیجه خواهد بود و ما باید خودمان با بیان نظرات و خواسته‌ها و انتظارات خود به تفاهم برسیم اما، کو گوش شنوا.

از این گونه برخوردشان خوشم نمی‌آمد، هیچ‌وقت درک نکردم که تفکر آدمی چگونه است که این همه مشکلات از کردار خویش نشأت می‌گیرد و شگفت‌انگیز ناک‌تر از آن این است که همیشه به دنبال مقصر جلوه دادن دیگری هستند و به قول معروف مرغشان یک پا دارد.

آماده شدیم و بعد از ساعت‌ها رانندگی در جاده بالاخره به جادوگری که همسایه‌امان و یا بهتر است بگویم مشاور و متخصص روانشناسی! معرفی کرده بود رسیدیم.

بعد از زنگ درب را زدن وارد شدیم و بنده‌ی چی؟ همیشه مقصر از همان ابتدا مات و مبهوت گشتم از آن همه بی‌نظمی خانه و البته ظاهر زنده‌پوش وی.

فکر و خیال را کنار گذاشتم و خود را قانع کردم که هر کس دلیلی برای اعمال خویش دارد و بگذارم کارش را بکند. خواستیم ماجرا را تعریف کنیم که که مانع شد و گفت:

-لزومی ندارد من خودم می‌دانم.

ابتدا از اینکه همیشه بی‌دلیل و به خاطر هیچی! دعوا داریم و هر چه فکر می‌کنیم دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌یابیم گفت و... خانواده‌ام که از شدت ذوق از سطح مهارت وی روبه موت بودند و من نیز هر از گاهی سری به نشانه‌ی تاسف به حالات آن‌ها

تکان می‌دادم.

صحبت‌هایش که تمام شد خواست کارش را آغاز کند که موبایلش که روی میز بود زنگ خورد و بعد از جواب دادن و توضیح دادن وی متوجه شدیم که فردی مشکلی حیاتی دارد که سریعاً باید حل شود. از ما نظر خواست و ما با خوش‌رویی پذیرفتیم که اول کار آن‌ها را انجام دهد.

بعد از اندکی گذشت زمان زنگ در به صدا در آمد و به محض باز شدن درب دو مرد جوان از در وارد شده و احوال دزدی را جویا شدند که موتورشان را در شب قبل دزدیده بود! بعد از کلی ورد خواندن جادوگر همه فن حریف ما یک هو داد زد:
-پیدایش کردم!

من هم مات و مبهوت و البته پشیمان با خود گفتم نکند که در این باره که کاری از دست او بر نمی‌آید اشتباه کرده باشم. مردی که از او دزدی شده بود خیلی خوشحال و مشتاق به طوری که خیلی واضح مشخص میشد که روی پای خود بند نیست از جادوگر خواست ادامه دهد.
جادوگر گفت:

-می‌بینم که موتور پنج پشت است و در جاده فلان جا در حال حرکت است. مردی که از او دزدی شده بود، ناگهان از جا به ضرب عجیبی برخاست و به سمت جادوگر حرکت کرد و سیلی محکمی به او زد و دهان به ناسزا باز گشود و ما همه حیران و در عجب از کار او. جادوگر خشکش زده بود دستش را جای سیلی گذاشته بود و همراهی آن مرد از جا برخاست و با گرفتن دست او سعی در آرام کردنش داشت.

بالاخره پس از آرام گشتن مرد مشخص شد که منظور مرد موتور کولر بوده و جادوگر وسیله‌ی نقلیه موتور را می‌گفته است و من هم خرسند از اینکه هرگز اشتباه نکرده‌ام و از همان ابتدا نیز حق با من بوده است.

چند سال به سختی و آسانی گذشت و به هر نحوی که بود مشکلات ما نیز کم‌رنگ‌تر شد و حالا در این لحظه، من داستانی را برای شما گفتم که در گذشته من را خیلی اذیت کرد و حتی باعث تیک گرفتن عصبی بنده شد اما!
حالا که به آن روزها می‌نگرم می‌بینم که داستان زندگی من چیزی جز که داستان طنز نبوده و بساط خنده‌ی امروزم را فراهم نموده.

شاید اگر در گذشته این اتفاقات در زندگی ام رخ نمی داد به اندازهی الان داستان برای بازگو کردن و خاطرات برای مرور کردن و خندیدن نداشتم.

پایان.

[انجمن پاتوق رمان]